

شکارچی در سایه روشن زندگی

ایوان تورگینف

ترجمه

هرمز ریاحی

بهباد برکت

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۶

شکارچی در سایه روشن زندگی

ترجمه
از
Zapiski Okhotnika
Ivan Turgenev
Sketches from a Hunter's Album
Selected and translated
by Richard Freeborn
Penguin Books, 1977

فرهنگ نشر نو تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم،
پلاک ۱۳، طبقه سوم - تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

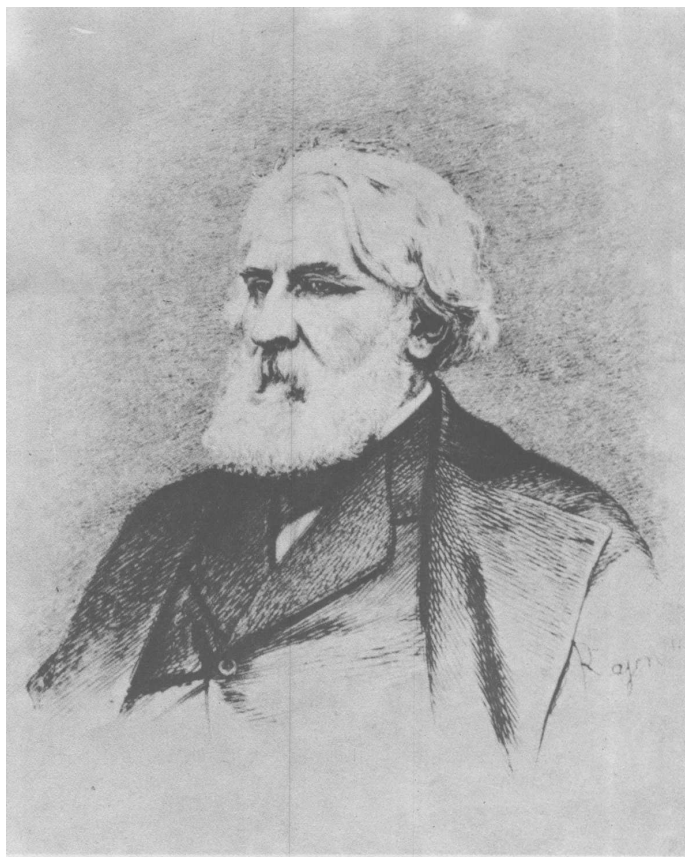
نوبت چاپ سوم، ۱۳۹۶ (چاپ اول، ۱۳۶۳)
شمارگان ۱۱۰۰
لیتوگرافی فرایندگویا
چاپ فروغ دانش
صحافی نوری

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه تورگنیف، ایوان سرگی یویچ، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.
Turgenev, Ivan Sergeevich
عنوان و نام پدیدآور شکارچی در سایه روشن زندگی / ایوان تورگنیف؛
ترجمه هرمز ریاحی، بهزاد برکت.
تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۵.
۳۰۰ ص.
۳-۱۴-۸۵۴۷-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
بر اساس اطلاعات فیبا
Zapiski Okhotnika
داستانهای روسی - قرن ۱۹ م.
الف. ریاحی، هرمز، ۱۳۲۶ - مترجم؛ برکت، بهزاد،
۱۳۳۴ - مترجم؛ ب. عنوان: شکارچی در سایه
روشن زندگی.
۱۳۹۵ خ / ۲ / PG ۳۳۳۶
۸۹۱/۷۳۳
۴۳۶۶۰۵۵
رده بندی کنگره
رده بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

مرکز پخش آسیم
تلفن و دورنگار ۸۸۷۴۰۹۹۲-۴
بها: ۳۰۰,۰۰۰ ریال



۳۷. ایوان تورگینف. کنده کاری، ۱۸۷۴.

ایوان تورگینف (Ivan Turgenev)، رمان‌نویس روس، به سال ۱۸۱۸ در اوریول (Oryol) زاده شد. تورگینف نخستین نویسنده روس است که آوازه‌ای جهانی یافت. او که در خانواده‌ای اعیان‌زاده به دنیا آمده و کودکی و نوجوانی را زیر سلطهٔ مادری مستبد گذرانده بود، بعدها به دشمن قسم‌خوردهٔ سرفداری بدل شد. پس از تحصیل در مسکو، سن‌پترزبورگ و برلین در سال‌های ۴۱-۱۸۳۸ و تأثیرپذیری از ایده‌آلیسم آلمانی، به‌عنوان آزادی‌خواه و غرب‌گرایی پُرشور به روسیه بازگشت. نخستین بار با خلق یک‌رشته تصویرهای درخشان و حساس از زندگی روستائی، شهرتی بهم زد. هرچند به شعر، نمایش و قصهٔ کوتاه نیز پرداخت، کار اساسی‌اش در قلمرو رمان‌نویسی است. ویژگی برجستهٔ رمان‌های او «فضای» شاعرانه، زمینهٔ روستائی، تمایز قهرمان‌های مرد و زن و تصویر زندهٔ شخصیت‌هایی است که نمایانگر دوره‌های مختلف تکامل فکری سال‌های ۷۵-۱۸۴۵ هستند. پس از نوشتن مرثیه‌ای برای گوگول در سال ۱۸۵۲ به‌ملکش اسپاسکویه (Spasskoye) تبعید شد و در آنجا رودین (۱۸۵۶)، آشیانهٔ نجبا (۱۸۵۹)، روز جشن (۱۸۶۵) و پدران و فرزندان را نوشت. اما از نقد سست و بیمایهٔ آخرین اثرش چنان سرخورده که باقی عمر را در بادن‌بادن (۷۵-۱۸۶۲) و پاریس (۸۳-۱۸۷۱) گذراند.

واپسین رمان‌هایش، دود (۱۸۶۷) و خاک بکر از توازن و انسجام کارهای نخستین او تهی است. تورگینف به سال ۱۸۸۳ در بوژیوال (Bougival) نزدیک پاریس مرد.

فهرست

۹	پیشگفتار.....
۲۱	خور و کالینیچ.....
۳۹	یرمولای و زن آسیابان.....
۵۵	علفزار بژین.....
۸۳	کاسیان «به آبادی».....
۱۰۹	مباشر.....
۱۲۷	دو زمین دار.....
۱۳۹	مرگ.....
۱۵۷	آوازخوانها.....
۱۷۹	دیدار.....
۱۹۱	هملت ناحیه شچیگروفسکی (Shchigrovsky).....
۲۲۱	کالبد حی.....
۲۳۹	تلک تلک چرخها.....
۲۵۷	جنگل و استپ.....
	پیوست
۲۶۹	«آلمانی روسی».....
۲۷۱	مصلح و آلمانی روسی.....
۲۷۹	یادداشتها.....
۲۸۳	تصاویر.....

خورا و کالینیچ^۲

هرکس که برحسب اتفاق از بخش بولخوف به منطقه ژیزدرا^[۱] سفر کرده باشد، بی تردید از تفاوت‌های چشمگیر میان طبیعت مردم استان اورلف و کالوگا (Kaluga) به شگفت افتاده است. دهقان اورلفی ریزاندام است با شانه گرد، افسرده‌سیماست و نگاهی اخمو دارد و در کلبه محقری از چوب سپیدار بسر می‌برد و بیگاری^[۲] می‌کند. بده‌بستانی ندارد، خورد و خوراکش ناچیز است و چارق پا می‌کند، حال آن‌که دهقان کالوگایی که اجاره می‌پردازد، در کلبه‌ای جادار از چوب سرخس زندگی می‌کند، بلندقامت است و شاد و گستاخ با چهره‌ای پاکیزه و روشن به آدم می‌نگرد. به‌بده‌بستان روغن و کتیرا مشغول است و روزهای جشن پوتین به‌پا می‌کند. روستای اورلف (درباره بخش خاوری استان اورلف سخن می‌گویم) معمولاً در میان کشتزارهای شخم‌خورده و نزدیک آب‌کندی است که کم‌وبیش به‌صورت آبگیر گل‌آلودی درآمدی است. جز چندتایی جاروی خودرو که همیشه در دسترس‌اند و یکی دو درخت غان بی‌حال، تا فرسنگ‌ها درختی دیده نمی‌شود و کلبه‌هایی با بام پوشالی کنار هم قرار دارند. یک روستای کالوگایی، به‌عکس، کم‌وبیش با جنگل احاطه شده است، کلبه‌ها فاصله بیشتری از هم دارند و راحت‌ترند. دروازه‌ها چفت

می‌شوند و چپری از جگن دور حیاط شکم نداده و فرونریخته تا هر خوک رهگذری را به درون بخواند. استان کالوگا شکار بیشتری دارد. در استان اورلف آخرین بخش‌های جنگلی و پلازاس^۱ پس از پنج سال از میان می‌روند، و در هیچ‌جا باتلاقی دیده نمی‌شود. حال آن‌که در استان کالوگا نواحی جنگلی صدها میل و نواحی باتلاقی ده‌ها میل وسعت دارند، و آن پرندۀ اصیل، باقرقره، هنوز پیدا می‌شود. نوک دراز بزرگمنش فراوان است و کبک پُرغوغا به‌ناگاه بیرون می‌پرد و شکارچی و سگش را هم به شعف می‌آورد و هم می‌ترساند.

روزی که برای شکار به منطقه ژیزدرا رفته بودم، با زمین‌دار خرده‌پای کالوگایی به نام پولوتیکین (Polutykin) آشنا شدم که او هم شکارچی پُرشور و در نتیجه رفیق بسیار خوبی بود. بی‌تردید، او یکی دو عیبی داشت: مثلاً به همه دختران جوان ثروتمند دم بخت اظهار عشق می‌کرد و از آنجا که دست رد به سینه‌اش می‌زدند و اجازه نمی‌دادند به خانه‌شان برود، در حالی که برای همه والدین آنها هلوی ترش و دیگر محصولات کال باغش را هدیه می‌فرستاد، غصه دل شکسته‌اش را با دوستان و آشنایان در میان می‌گذاشت. علاقه داشت حکایتی را مدام نقل کند که خودش فکر می‌کرد جالب است، اما هیچ‌کس را نمی‌خنداند. شیفته آثار آکیم ناخیموف^[۳] و داستان پینا^[۴] بود، لکنت زبان هم داشت، سگش را منجم صدا می‌کرد و به جای «معهدا» می‌گفت «علیهدا». در خانه‌اش خوراک‌های فرانسوی می‌پختند که راز آن بنا بر عقیده آشپزش در تغییر کامل مزه هر خوراک نهفته بود. در دست‌های این آشپزباشی ماهر، گوشت به ماهی، ماهی به قارچ، و ماکارونی به آرد تبدیل می‌شد. افزون بر این به نظر او هیچ هویجی حق ورود به سوپی را نداشت مگر این‌که به شکل لوزی یا دوزنقه درآمده باشد.

۱. در استان اورلف، توده‌های بزرگ و سخت بُته را پلازاس (Plazas) گویند. گویش محلی اورلفی تنوع وسیعی از واژه‌ها و عبارات‌های اصیل دارد که گاه بسیار مناسب و گاه کم‌وبیش نامناسب‌اند.

اما گذشته از این عیب و ایرادهای جزئی و پیش پا افتاده، همچنان که گفته‌ام، پولوتیکین مرد بسیار خوبی بود.

روزی که پولوتیکین را دیدم، مرا دعوت کرد تا شب را میهمانش باشم. او گفت، «از اینجا تا خانه‌ام پنج میل راه است که پای پیاده خیلی طول می‌کشد. پس بیایید پیش از هرچیز سراغ خور برویم.» (خواننده به من اجازه می‌دهد که لکنت زبان او را نادیده بگیرم.)
«این خور کیست؟»

«یکی از رعیت‌های من است. همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.»

به‌سوی خانه‌اش راه افتادیم. خانهٔ دورافتاده خور در میان سترده‌ای^۱ قرار داشت که به زراعت اختصاص یافته بود. این سکونتگاه از چندین کلبهٔ چوب سرخسی تشکیل شده بود که با نرده به هم وصل می‌شدند. جلو کلبهٔ اصلی طاقی پیش‌آمده‌ای بر ستون‌های باریکی تکیه داشت. آنجا با مرد جوان خوش‌قیافهٔ بلندبالای بیست‌ساله‌ای روبرو شدیم.

پولوتیکین از او پرسید، «سلام فدیا (Fedya) خور خانه است؟»

مرد جوان همچنان که لبخند می‌زد و ردیف دندان‌های سفیدش همچون برف دیده می‌شد پاسخ داد، «نه، خور رفته شهر، می‌خواهید گاری را آماده کنم؟»

«بله، رفیق عزیز. گاری را روبه‌راه کن و برای ما هم «کواس»^[۵] بیاور.»
وارد کلبه شدیم. روی دیوارهای پاکیزه و روشن تصویری بازاری، مانند آنچه در سوزدال (Suzdal) می‌کشند، دیده نمی‌شد. در کُنجی پیش روی شمایل سنگینِ قاب نقره‌ای، چراغکی روشن بود. میز را که از چوب زیزفون بود تازه جلا داده و تمیز کرده بودند، و در میان تیرها و چارچوب‌های پنجره کچوله‌های عجول، یا سوسک‌های متفکر به‌کمین نشسته دیده نمی‌شد. مرد جوان به‌زودی با تُنگ سفید بزرگی لبالب از

۱. سترده (clearing) قطعه‌زمینی از جنگل که برای زراعت آن را از درخت خالی کرده باشند. گل‌گلاب، فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی.

کواس خوشمزه، قرص بزرگ نان گندم خوشمزه و چندتایی خیارشور در کاسه‌ای چوبی به درون آمد. خوراکی‌ها را روی میز گذاشت، به در تکیه داد و همچنان که ما سرگرم خوردن بودیم، لبخند زنان ما را نگاه می‌کرد. هنوز از خوردن دست نکشیده بودیم که گاری جلو ایوان رسید. بیرون رفتیم و دیدیم که پسر بچه‌ای چهارده پانزده ساله با گونه‌های گل انداخته و موی فرفری جای سورچی نشسته و به زحمت نریان ابلق چابکی را مهار کرده است. گرداگرد گاری، پنج شش جوان تنومند که همه شباهت زیادی به یکدیگر و فدیای داشتند ایستاده بودند.

پولوتیکین یادآور شد، «اینها همه پسرهای خور هستند.»

فدیای که دنبال ما به ایوان آمده بود، گفت، «ما بچه‌های خور هستیم، البته همه‌مان اینجا نیستیم — پوتاپ (Potap) در جنگل است و سیدور (Sidor) با پیرمرد به شهر رفته.» بعد رو به سورچی جوان کرد و ادامه داد، «نگاه کن، واسیا (Vasia)، یادت باشد که ارباب سوار گاری است مواظب باش که دست‌اندازها را رد کنی و گرنه گاری را داغان می‌کنی و ارباب تَرش می‌کند!» دیگر برادرها به بذله‌گویی فدیای پوزخند زدند.

پولوتیکین با لحنی پرآب و تاب و به صدای بلند گفت، «بگذار منجم هم سوار شود!»

فدیای بی‌هیچ نشانی از مسرت سگ را که به شعف آمده بود بلند کرد و کف گاری گذاشت. واسیا افسار را کشید و راه افتادیم. پولوتیکین ناگهان به خانه کوچکی با دیوارهای کوتاه اشاره کرد و گفت، «این دفتر من است، می‌خواهید به آن نگاهی بیندازید؟»

«البته.»

او همچنان که از گاری پایین می‌رفت گفت، «حالا دیگر از آن استفاده نمی‌کنیم، اما هنوز دیدنش پُر بدک نیست.»

دفتر دو اتاق خالی بود. سرایدار، پیرمردی خم‌پشت بود که از حیاط پستی بیرون دوید.

پولوتیکین گفت، «روز بخیر، مینیاچیچ (Miniyaich)، از آن آب داری؟»
سرایدار قدیمی رفت و بی‌درنگ با یک بتری و دو لیوان برگشت.
پولوتیکین به من گفت، «امتحان کنید، این از آب چشمه خوب من است.»

ما هرکدام لیوانی از آن نوشیدیم و در این حال پیرمرد با تعظیم هایش ما را محظوظ می‌کرد.

دوست تازه‌ام یادآور شد، «خوب، انگار دیگر وقت رفتن است، در این دفتر، من از علیلویف (Alliluyev) تاجر برای چهار هکتار زمین جنگلی که زمانی به او فروختم، پول خوبی گرفتم.» دوباره سوار گاری شدیم و نیم ساعت بعد به جلوخان خانه پولوتیکین وارد شدیم.
سر میز شام از او پرسیدم، «خواهش می‌کنم بگویید چرا خور جدا از دیگر رعیت‌های شما زندگی می‌کند؟»

«جدا زندگی می‌کند، چون یکی از رعیت‌های زرنگ من است. حدود پانزده سال پیش کلبه‌ای آتش گرفت و او به سراغ پدر مرحومم آمد و گفت: «نیکلای کوزمیچ (Nikolay Kuzmich)، استدعا می‌کنم به من اجازه بدهید در زمین باتلاقی بیسه شما زندگی کنم. من اجازه خوبی بابت آن به شما خواهم پرداخت.» «برای چه می‌خواهی در زمین باتلاقی ساکن بشوی؟» «این دیگر به خودم مربوط است، ارباب. تنها چیزی که می‌خواهم نیکلای کوزمیچ، ارباب، این است که از من هیچ کاری نخواهید، اما هرقدر که صلاح می‌دانید، اجازه بگیرید.» «سالی پنجاه روبل!» «متشکرم، آقا.» «یادت باشد که پرداخت اجازه عقب نیفتد!» «البته، قربان، عقب نمی‌افتد...» و به این ترتیب او ساکن زمین باتلاقی شد. و از آن وقت به بعد او به خور راسو معروف شد.»

پرسیدم، «گمان می‌کنم پولدار شده است؟»
«بله، پولدار شده است. و حالا سالی صد روبل نقره به من اجازه می‌دهد، و احتمالاً به زودی مبلغ اجازه را کمی بالا خواهم برد. بارها به او

گفته‌ام: «خودت را بخر، خور، آزادی خودت را بخر»، اما او، این راسوی مکار، همیشه به من اطمینان می‌دهد که هیچ چیز ندارد، یعنی پولی ندارد که این کار را بکند. از آن آب‌زیرکاه‌هاست.»

روز بعد، درست پس از صبحانه، به شکار رفتیم. هنگام عبور از دهکده، پولوتیکین به سورچی دستور داد کنار کلبه کوچک محقری بایستد، و به صدای بلند فریاد زد:

«کالینیچ!»

صدایی از حیاط فریاد زد، «همین الآن، آقا، همین الآن، دارم کفش

می‌پوشم.»

آهسته راه افتادیم و درست پشت دهکده با مردی چهل‌ساله، بلندقد، باریک‌اندام، که سرش کوچک و به عقب متمایل بود، روبرو شدیم. او کالینیچ بود. با همان نخستین نگاه از چهره گلگون و اندکی آبله‌رو و مهربان او خوشم آمد. کالینیچ (چنان که بعدها دانستم) به رفتن شکار روزانه با اربابش عادت داشت، توبره و گاهی نیز تفنگ او را می‌برد، و محل افتادن پرند را نشان می‌کرد، آب می‌آورد، تمشک جمع می‌کرد، کومه می‌ساخت و در پی درشکه تک‌اسبه می‌دوید. در واقع، بدون او پولوتیکین درمی‌ماند. کالینیچ یکی از شادترین و سربه‌راه‌ترین آدم‌ها بود. او یکریز زیر لب آواز می‌خواند، شاد و بی‌خیال به دوروبرش نگاه می‌کرد و اندکی تودماغی حرف می‌زد، لبخند بر لب داشت، چشم‌های آبی روشن خود را جمع می‌کرد و گهگاه ریش کم‌پشت نوک‌تیزش را می‌کشید. عادت داشت که آهسته‌آهسته با گام‌های بلند راه برود، و اندکی به چوبدست بلند و باریکی تکیه دهد. در طی روز بیش از یک‌بار با من حرف نزد و برایم خوش‌خدمتی نکرد، اما از اربابش مثل بچه مراقبت می‌کرد. وقتی گرمای تحمل‌ناپذیر نیم‌روز ما را ناچار به جستجوی پناهگاه کرد، کالینیچ ما را به اعماق جنگل، به جایی که کندوهایی داشت برد. در آنجا ما را به کلبه کوچک خود که با فاهه‌هایی از علف خوشبوی خشک تزئین شده بود، دعوت کرد، علف تازه

برای مان آورد تا روی آن دراز بکشیم و سپس نوعی کیسه توری به سرش انداخت، چاقو، قابلمه و نیم سوزی برداشت و به سوی کندوها رفت تا برای مان شانه‌ای عسل ببرد. ما آن نوشابه عسل گرم و زلال را مثل آب چشمه نوشیدیم و با وزوز زنبورها و خش خش وراج برگ‌ها به خواب رفتیم.

با وزش نسیم آرامی بیدار شدم، پلک گشودم و کالینیچ را دیدم. در میان در نیمه‌باز نشسته بود و قاشق چوبی می‌تراشید. زمانی دراز با تحسین به صورت شکیبای او که همچون آسمان غروب صاف می‌نمود خیره شدم. پولوتیکین هم بیدار شد، اما بی‌درنگ برنخاستیم. پس از راهپیمایی طولانی و خوابی عمیق، آرام یله‌شدن بر بستری از علف چه لذتی دارد، چرا که در این زمان بدن استراحت می‌کند و آدم به رؤیا فرومی‌رود، چهره سرخی می‌زند و خواب‌آلودگی شیرینی بر پلک‌ها سنگینی می‌کند. سرانجام برخاستیم و دیگر بار تا عصر به پرسه‌زدن ادامه دادیم.

پس از شام، دوباره بحث را به خور و کالینیچ کشاندم. پولوتیکین به من گفت، «کالینیچ مرد خوبی است، رعیتی پُرکار و حاضریراق. باری، نمی‌تواند ملک خود را سروسامان بدهد چون همیشه او را با خود این طرف و آن طرف می‌برم. هر روز با من به شکار می‌آید. خودتان می‌توانید حساب کنید چه بر سر داروندارش می‌آید.» گفته‌اش را تأیید کردم و به بستر رفتیم.

روز بعد پولوتیکین برای انجام کاری مربوط به همسایه‌اش، پیچوکف (Pichukov)، ناچار شد به شهر برود. پیچوکف تکه‌ای از زمین پولوتیکین را شخم زده و در آن زنی از سرف‌های پولوتیکین را کتک زده بود. من تنها به شکار رفتم و درست پیش از غروب به خانه خور برگشتم. در آستانه کلبه‌اش با پیرمردی طاس، ریزاندام، قوی‌بنیه و چهارشانه روبرو شدم، او خود خور بود. چهره این راسو کنجکاو چشمگیری در من برانگیخت. ترکیب صورتش مرا به یاد سقراط انداخت: همان پیشانی برجسته بلند،

همان چشم‌های ریز، همان بینی پهن و کوتاه. با هم به درون رفتیم و یک‌بار دیگر فدیایم برایم قدری شیر و نان برشته آورد. خور روی نیمکتی نشست و همچنان که در نهایت خون‌سردی به ریش مجعدش دست می‌کشید، سر صحبت را با من باز کرد. چنین می‌نمود که از موقعیت خود در جهان آگاه است چرا که گفتار و حرکاتش کندی سنجیده‌ای داشت و گهگاه از میان ریش و سیل بلندش با لب‌های بسته می‌خندید.

ما دربارهٔ چیزهایی مثل بذرافشانی، درو، و زندگی رعیتی صحبت کردیم. ظاهراً در مورد بیشتر چیزها با من هم‌عقیده بود، اما پس از مدتی احساس کردم که گفته‌هایم درست نمی‌نماید و دچار تشویش شدم، زیرا هرچه می‌گفتم به‌نظر بسیار عجیب می‌آمد. می‌پنداشتم که خور از سر احتیاط به شیوهٔ کم‌وبیش گیج‌کننده‌ای حرف‌هایش را باز می‌گوید. نمونه‌ای از گفتگوی ما چنین بود:

به او می‌گفتم، «گوش کن خور، چرا آزادی خود را از اربابت نمی‌خری؟»

«آخر چرا باید این کار را بکنم؟ حالا من اربابم را می‌شناسم و اجاره‌ای را که باید بپردازم می‌دانم. ارباب ما مرد خوبی است.»

من یادآور شدم، «اما بی‌تردید بهتر است آزاد بشوی.»
خور زیرچشمی نگاهم کرد.

«منِ مَن کنان گفتم، «حرفی نیست.»

«پس چرا خودت را نمی‌خری؟»

خور اندکی سرش را چرخاند.

«آقا، من چه دارم که با آن خودم را بخرم؟»

«پیرمرد، تو حتماً چیزی...»

او با لحنی آرام، چنان که با خود سخن بگوید، ادامه داد، «اگر خور آدم

آزادی بود، هر کوسه‌ای می‌گفت: بیا، ریشم.»

«پس ریشت را بزن.»

«ریش به چه درد می‌خورد؟ درست مثل علف است، اگر بخواهی می‌توانی آن را کوتاه کنی.»

«خوب، که چی؟»

«به این درد می‌خورد که خور خودش را میان تاجرها جا بزند. آنها خوب زندگی می‌کنند، حرفی نیست، و ریش می‌گذارند.»

از او پرسیدم، «مگر خرید و فروش نمی‌کنی؟»

«کمی بده‌بستان می‌کنیم، کمی روغن اینجا، کمی کتیرا آنجا... خوب،

آقا، می‌توانم به آنها دستور بدهم گاری را آماده کنند؟»

با خود گفتم، تو کسی هستی که فکرش را خوب به کار می‌اندازی و زبانت را هم خوب نگه می‌داری. بعد به صدای بلند گفتم، «نه، به گاری احتیاجی نیست. فردا همین جا به شکار می‌روم و اگر اجازه بدهی، شب را در انبار تو سر می‌کنم.»

«قدم تان روی چشم، آقا، مطمئن هستید که در انبار راحت هستید؟ به زن‌ها می‌گویم برای شما ملافه و بالش آماده کنند.» بعد برخاست و فریاد زد: «آهای، خانم‌ها، بیاید! تو هم فدیایا، با آنها برو. زن‌ها را اگر به حال خودشان بگذاری حماقت از سروکولشان بالا می‌رود.»

ربع ساعت بعد فدیایا فانوس به دست راه انبار را به من نشان داد. خود را روی علف خوشبو انداختم و سگم کنار پایم جا خوش کرد. فدیایا به من شب به خیر گفت؛ در غرغز کرد و پشت سرش بسته شد. مدتی طولانی خوابم نبرد. گاوی کنار در آمد و یکی دو بار با صدای بلند نفس کشید؛ سگ خرناس موقرانه‌ای تحویلش داد؛ خوکی گذشت و گیج و گنگ خرخر کرد؛ اسبی در آن نزدیکی شروع به نشخوار علف و خره کشیدن کرد... سرانجام خوابم برد.

با دمیدن سپیده، فدیایا بیدارم کرد. این جوان شاداب و سرزنده را بسیار دوست داشتم و از قرار، محبوب خور نیز بود. آنها زیاد سربه‌سر یکدیگر می‌گذاشتند. پیرمرد به دیدارم آمد. خواه به دلیل آن که شب را زیر سقف او

گذرانده بودم و خواه به دلیلی دیگر، اکنون با من از روز پیش مهربان تر شده بود.

با لبخندی گفت، «سماور قل قل می کند. بیایید برویم چای بخوریم.» دور میز نشستیم. دختری چاق و چله - یکی از عروس هایش - پیاله ای شیر آورد. پسر هایش تک تک وارد کلبه شدند.

به پیرمرد گفتم، «چه بچه های رشید و خوبی داری!» او همچنان که حبه قند کوچکی را گاز می زد، به نجوا گفت، «ظاهر آ که گله زیادی از من و پیرزن ندارند.»
«همه اینها با تو زندگی می کنند؟»
«بله. خودشان این طور دوست دارند.»
«همه شان ازدواج کرده اند؟»

او به فدیای که طبق معمول به در تکیه داده بود اشاره کرد و پاسخ داد، «یکی از آنها هنوز ازدواج نکرده است. واسکا (Vaska) هم هنوز برای این کار وقت دارد.»

فدیای اعتراض کنان گفت، «ازدواج به چه دردم می خورد؟ همین طوری راحتم. زن به چه دردم می خورد؟ مگر سرم برای جیغ و داد دردمی کند؟»
«باز هم که شروع کردی... می دانم چه خیالی داری. آن حلقه های نقره را به انگشت هایت کرده ای و صبح تا شب توی حیاط دنبال دخترها موس موس می کنی. دست بردار، خجالت هم چیز خوبی است.» و در همان حال ادای دخترکلفت ها را درمی آورد. آنگاه ادامه داد، «من جنس تو را می شناسم. رأیت نباشد، قدمی پیش نمی گذاری!»

«از شما می پرسم، خاصیت زن ها چیست؟»
خور با لحنی نافذ گفت، «زن کارگر خانه است، زن از مرد مواظبت می کند.»
«چرا من محتاج خانه - کارگر هستم؟»

«برای این که تو پخته خوری.»
«اگر این طور است، پس نگذار بترشم. خوب، حالا چه می گویی؟»

«بس است دیگر، بس است. هیچ چیز برایت جدی نیست، تو این طور هستی. فقط نگاه کن ببین چه طور مهمان مان را ناراحت می کنیم. نمی گذارم بترشی، هیچ نگران نباش... حالا، ارباب، خواهش می کنم ناراحت نشوید، همان طور که می بینید، هنوز بچه است و وقتش نرسیده که عقل و کمال پیدا کند.»

فدیا فقط سر تکان داد.

صدایی آشنا از پشت در گفت، «خور خانه است؟» و کالینیچ که تمشک برای دوستش، خور راسو، آورده بود، وارد کلبه شد. پیرمرد به گرمی با او احوال پرسى کرد. من حیرت زده به کالینیچ نگاه می کردم زیرا اعتراف می کنم که انتظار چنین ظرافتی را از یک رعیت نداشتم. آن روز چهار ساعت دیرتر از معمول به شکار رفتم، و سه روز بعد را نزد خور گذراندم. با آشنایان تازه ام اُخت شده بودم. نمی دانم چه گونه اعتمادشان را جلب کرده بودم، اما آنها بی هیچ رودربایستی با من حرف می زدند. گوش دادن به آنها و دیدن شان برایم خوشایند بود. دو دوست کم ترین شباهتی به یکدیگر نداشتند. خور مرد عمل، قاطع، مدیر، و کله شق بود. کالینیچ به عکس، خیال پرداز، احساساتی، پُرشور و رؤیایی بود. خور واقعیت های زندگی را درک می کرد - یعنی خانه ای برای خود ساخته بود، پولی پس انداز کرده بود، روابط حسنه ای با اربابش و دیگر مقام های مسؤول پدید آورده بود؛ حال آن که کالینیچ صندل های لیفی پا می کرد و هرچه پیش آید خوش آید زندگی می گذراند. خور خانواده ای بزرگ، مطیع و متحد ساخته بود؛ حال آن که کالینیچ زمانی زنی داشت که از او می ترسید، بچه هم نداشت. خور می توانست دست دوستم پولوتیکین را بخواند، حال آن که کالینیچ به سادگی اربابش را می پرستید. خور، کالینیچ را دوست داشت و همواره مراقب او بود. کالینیچ خور را دوست داشت و به او احترام می گذاشت. خور کم حرف بود و فقط گهگاه خنده ای می کرد و تودار بود. در حالی که کالینیچ سرزبان دار بود. هرچند او هرگز مثل یک کارگر، کوچه باغی نمی خواند... اما

بی تردید استعدادهایی داشت که خور هم آنها را قبول داشت: می توانست با جادو، خونریزی و وحشت و خشم را دور کند، و می توانست کسی را که انگل داشت درمان کند. چَم گرفتن زنبورها را می دانست، زنبورها هم مطیع او بودند. وقتی که من آنجا بودم، خور از او خواست که اسبی را که تازه خریده بودند به اصطبل ببرد و کالینیچ با علاقه و غرور خواهش شکاک پیر را انجام داد. کالینیچ به طبیعت نزدیک تر بود، حال آن که خور با مردم و جامعه دَمخور بود، کالینیچ هرگز به امور فکر نمی کرد و چشم بسته هر چیزی را باور می کرد. اما خور هر چیزی را سبک سنگین می کرد. او دنیا دیده بود، و من از او بسیار آموختم.

برای نمونه، از داستان هایی که تعریف می کرد، دریافتم که هر تابستان پیش از درو، گاری کوچک خاصی در دهکده پیدا می شود. مرد قبابه دوشی در گاری است که داس می فروشد. اگر بخواهند پول داس را نقد بپردازند، یک روبل و بیست و پنج کوپک سکه نقره یا یک روبل و پنجاه کوپک اسکناس می شود؛ اگر نسیه بگیرند، سه روبل اسکناس و یک روبل سکه می شود. البته همه رعیت ها نسیه می خردند. دو یا سه هفته بعد او بازمی گردد و پولش را می خواهد. در این هنگام رعیت تازه جو خود را درو کرده و می تواند بدهی اش را بپردازد. او فروشنده را به میخانه ای می برد و آنجا کار را تمام می کنند. بعضی از زمین دارها تصمیم گرفتند که داس ها را نقد بخرند و نسیه و به همان قیمت میان رعیت ها تقسیم کنند. اما رعیت ها از این کار راضی نبودند و حتی غمگین شدند، چون از این خوشی که تلنگر صدا داری به هر داس بزنند و گوش شان را بچسبانند و آن را در دست هاشان بچرخانند و از فروشنده حقه باز بیست بار بپرسند، «خب حالا، انگار یک عیب و ایرادی دارد، مگر نه؟» محروم می شدند.

وقت خریدن داسغاله نیز همین آلم شنگه پیش می آید، با این تفاوت که در این مورد زن ها هم دخالت می کنند و گاه فروشنده را وامی دارند که به خاطر خیر و صلاح خودشان آنها را با سیلی دور کند. اما زن جماعت